داستان

احمدعلی بعد از آخرین چهل‌پسین گم شد

مجتبی بنی‌اسدی
نویسنده

آسمان یکدست صاف بود. اصلاً ابری نبود که بخواهد باران ببارد. اما تا تابوت روی دست‌ها به حرکت افتاد، باران زد؛ رگباری و اُریب. مستقیم می‌خورد به صورت‌مان. گرچه همه را خیس می‌کرد، اما برای رفیق‌های احمدعلی بد نبود. با آن سبیل‌های‌شان که روی لب بالای‌شان برگشته و استخوان‌بندی‌های درشت، دور از ذهن بود که روی‌شان بشود اشک بریزند. اما کار خداست دیگر. چنان صورت‌ها خیس بود که معلوم نبود چه کسی اشک می‌ریزد. البته برای من که سال‌هاست می‌شناسم‌شان واضح بود. ابروانی که کمی به سمت هم خم شده و قدم از قدم برداشتن‌هایی که مثل همیشه نشان از شورِ جوانی نداشت. هر کدام گوشه‌ای از جمعیت بودند. اما من همه‌شان را زیر نظر داشتم. البته دو سه نفرشان هم زیر تابوت احمدعلی را گرفته بودند. زیرِ تابوت، جای امنی برای گریه بود. از میدانِ شهدا تا گلزار راهی نبود. اما خیلی وقت بود به نظرم سه سالی می‌شد که شهیدی به شهر نیاورده بودند. آنقدر جمعیت آمده بود که تابوتِ بسختی پیش می‌رفت. حتی نمی‌توانستم جلوی پایم را ببینم که توی چاله‌ای نیفتم. البته بابا دستم را گرفته بود. کمی هم خجالت می‌کشیدم. سبیلم اندازه سبیل‌های احمدعلی شده بود. نه سبیلی که آخرین بار دیدمش، سبیلی که توی قابِ عکسِ هست. قاب عکس را جلوی تابوتِ سرخ، سفید و سبز زده‌اند که همه ببینند. تازه کمی هم ریشه‌های مَردی قرار بود روی صورتم رشد کند. فعلاً که خبری نبود. ولی بابا دستم را محکم گرفته بود. قدم‌ها را لاک‌پشتی برمی‌داشتم. توی فکر بودم. توی فکر احمدعلی. سعی می‌کردم آخرین خاطره‌ای که ازش دارم را به یاد بیاورم شاید چشم‌های من هم رطوبتی به خود گرفت. البته خیسِ واقعی از آب شور، نه آب شیرین. قدمی دیگر که برداشتم افتادم توی چاله. یعنی پایم رفت توی چاله. تا ساقِ پایم توی آب بود. خاطره پیدا کردم. پرت شدم به خاطره. پدر دستم را گرفته بود. گفت: «تو جلو بشین بابا.» حق با بابا بود. همه سیزده را رد کرده بودند. فقط من بودم که تازه می‌خواستم بروم مدرسه. نرفته بودم. یعنی چهل‌پسینِ تابستان که تمام شود، شروع پاییز، من می‌روم کلاس اول. اما من لجم گرفته بود. فکر می‌کردم بزرگ شدم. با کمی ناز گفتم: «بابا، من برم توی بار؟ بابا...» «بابا»ی آخر را کشیدم جوری که دلِ بابا لرزید. بابا فقط من را داشت. منِ شش‌هفت ساله، بعد از ۱۵ سال، بچه نداشتنِ بابا، دیگر عزیز بودم. وگرنه همه بچه‌هایی که الآن توی بارِ نیسانِ آبی بابا نشسته بودند، تا بابا آنها را ببرد برکه، حداقل پنج‌شش خاطره از سیاه شدن کمرشان با سگک کمربندِ پدرشان را داشتند. تیوپ را که غلط نکنم هم‌قدِ خودم بود روی دوش انداختم. پایم را که روی لبه بار نیسان گذاشتم، دستی جلوی صورتم سبز شد. فقط یک‌نفر می‌توانست باشد؛ احمدعلی. دستم را گرفت و کشید بالا. تیوپ کم‌باد را وسط بار انداختم و رویش نشستم. دقیقاً شبیه نخودِ توی آش، آنقدر ضایع. همه روی لبه بار نشسته بودند که مثلاً بگویند ما نمی‌ترسیم از اینکه با پشت سر از نیسان بیفتیم کفِ خیابان. اما من که می‌فهمیدم چطور از ترس ابروهایشان در هم رفته. مثل کسانی که می‌خواهند اشک بریزند ولی محکم خودشان را گرفته‌اند که نکند سرریز شود. آسمان یکدست ابری بود. نمی‌گویم سیاه، اما آنقدر ابرها خاکستری بود که ساعت دو بعد از ظهر، پدر چراغ‌های نیسان را روشن کرده بود که نکند توی شُلِ بیفتیم و گیر کنیم. بیابان را آب گرفته بود. حتماً برکه پر آب شده و آماده میزبانی ما. من هم خود را جزئی از بچه‌ها حساب می‌کنم. بابا توی ۱۵ سالی که بچه نداشته، هر ساله، چهل پسینِ تابستان، که باران یک‌ریز می‌آمده، بچه‌ها را یک روز در میان می‌برده برکه. حالا این هفت سالی که من آمده‌ام را هم رویش. خیلی از همین بچه‌ها دیگر روی‌شان نمی‌شود پشتِ بار نیسان بنشینند. زن دارند، خانه دارند. همین است که کلِ بچه‌های محله بابا را دوست دارند. چاره‌ای ندارند جز اینکه من را هم دوست داشته باشند وگرنه برکه بی‌برکه. حالا بماند که همه‌شان، رشته‌های خاکستری پخش‌وپلایی روی چانه و زیرِ شقیقه‌های‌شان در آمده بود. پشت لبشان هم که کامل سیاه شده بود. البته به جز احمدعلی که گرچه هم‌سن‌وسال بقیه بود، ولی انگار این رشته‌ها قصد نداشت از توی لُپش در بیاید، بابا به رشته‌ها می‌گفت «ریشه‌های مَردی». اما من هر چه زور می‌زنم خبری از این رشته‌ها نبود که نبود. شاید من هنوز مرد نشدم. ناگفته نماند که ریشه‌های مردی بابا کاملاً که نه، ولی تا حدودی سفید و نوک‌تیز شده. و مثل الآن که دارد از توی آینه مَن را می‌پاید، از نیم‌رخ، این تیزی واضح‌تر هم دیده می‌شود. نم‌نم باران که شروع شد، نم‌نَمَک هم صحبت بچه‌ها به جنگ کشید. چه ربطی دارد این دو موضوع به هم، فقط بچه‌هایی می‌دانند که رشته‌های خاکستری به‌صورت دارند. و اینکه اصلاً از جنگ من هیچ نمی‌فهمم. مثلاً چرا باید یک گروه تفنگ بردارند آن هم از نوع راست راستکی و بیایند به همدیگر تیر واقعی بزنند؟ تیر بزنند و تیر بخورند و بمیرند. نمی‌دانم والا. ولی بابا می‌گفت: «کاظم‌جان، هر کی می‌ره جنگ و خودش رو جلوی تیر قرار می‌ده، مَرده.» حالا من نمی‌دانم مثلاً هر کس ریشه‌های مردی به‌صورت دارد مَرد است یا هر کس می‌رود جنگ. بابا که هر دو تایش را دارد. تا به حال سه بار رفته جنگ. توی همین نیسان کلی پتو و بخاری و خوردنی گذاشت و برد برای مَردها. داشتم به‌صورت تک‌تک بچه‌ها نگاه می‌کردم ببینم کدام یک‌شان مَرد شدن یا نشدند که دیدم همه خودشان را از نیسان انداختند پایین. نیسان هنوز حرکت می‌کرد. نیم‌خیز شدم، دیدم همه می‌دوند به سمت برکه. نرسیده به برکه، تلپ‌تلپ دمپایی‌ها بود که از پاها بیرون می‌افتاد و گِل و شُل شتک می‌کرد روی سر و صورت‌شان. اما کسی توجهی نمی‌کرد. چنان با هم توی برکه پریدند که وقتی من با تیوبِ کم‌باد از نیسان پیاده شدم، دیدم آب زلالِ برکه، مثل مهیاوه تار و کدر شده. الحق که باران کارِ خودش را کرده بود. گودی برکه لبالب پر از آب. چنان شیب‌ها به سمت برکه بود که اگر ۱۰ دقیقه باران رگباری می‌زد، برکه پر می‌شد. بابا بیلش را از بالای سرِ کابینِ جلوی نیسان برداشت و پمپ باد را هم داد به من. قبل از اینکه برود توی باغ تا پای نخل‌ها و مرکباتی که تازه کاشته بود را کمی گود کند، نگاهی به من و نگاهی به تیوپ انداخت. گفت: «۳۵۴ تا پمپ بزنی، آماده است.» حالا من مانده بودم و یک تیوپ کم‌باد و پمپ باد. روبه‌روی برکه، معلق زدن بچه‌ها توی آب را نگاه می‌کردم. می‌دیدم چطور احمدعلی با یک‌نفر کلنجار می‌رود که ببینند چقدر می‌توانند زیر آب بمانند. همه می‌دانستند کسی نمی‌تواند رکورد احمدعلی را توی نفس زیر آب بشکند. تازه احمدعلی می‌توانست دستانش را باز کند و پهن شود روی آب، بدون اینکه برود تهِ برکه. چیزی شبیه من وقتی روی تیوب خوابیده‌ام. به پنجاه نرسیده بودم که نفسم بند آمد. نشستم. کمی از جنب‌وجوش بچه‌ها کم شده بود. لبه برکه نشسته بودند و به نوبت می‌پریدند توی برکه. مسابقه می‌دادند. هر کسی که می‌پرید و آب بعد از پریدنش، بیشتر بالا می‌آمد، او برنده است. یکی پرید، آب ۳۰ سانت هم بالا نیامد. نفر بعد که اصلاً نتوانست بپرد. لبه برکه پایش سُر خورد و افتاد. نفر بعدی هم خوب پرید اما نتوانست خودش را جمع کند. احمدعلی اینجا هم حرف اول را می‌زد. همیشه می‌خواستم از احمدعلی یاد بگیرم که چطور روی هوا فرصت می‌کند دست‌هایش را جمع کند توی سینه، پاهایش را چهارزانو ببندد، کمرش را قوز کند تا گِرد شود، که آب، دو سه متری بالا بیاید. منتظر بودم نوبت احمدعلی برسد. اما نبود. خودم را جمع و جور کردم، دیدم کنارم یک نفر نفس‌نفس می‌زند و می‌شمارد: «دویس...ت...و... سی...سی‌و..یک.» از ۲۳۱ به بعد را خودم شمردم. تا ۳۰۰ که رسید، تیوب اندازه‌ای بود که کارم را روی آب راه بیندازد. احمدعلی کمکم کرد که تیوب را توی برکه بیندازم. هنوز به برکه نرسیده بودم که پایم رفت توی چاله و پرت شدم سال بعد. در بیابان قطره‌ای آب به چشم نمی‌آید. از درخت‌های باغ بابا فقط نخل‌ها جان دارند، بقیه در شُرفِ تلف شدن‌اند. بابا بیست‌لیتری‌هایی که پر از آب کرده و توی نیسان گذاشته، خالی می‌کند پای نخل‌ها. می‌گوید: «حداقل نخل‌ها جانی بگیرند.» من بالای برکه ایستاده‌ام. شاید هم قدِ من، گِل و شُلِ سفت شده تهِ برکه بود. دریغ از کمی رطوبت. بابا صدا زد.. کاظم. بیا بطری‌های خالی رو بچین توی بار تا بریم. از وقتی احمدعلی رفته و می‌گویند توی آب جبهه تیر خورده، کلِ ریشه‌های مردی بابا سفید شده، یکدست. برگشتم به سمت بابا. اصلاً خلوت بودن دور و بر برکه، نبودن آب، به این حوالی نمی‌آمد. دیگر آبی چاله‌ها را پر نکرده بود که من چاله را نبینم و پایم برود داخلش و پرت شوم سال بعد. چون سال بعد هم همین آش و همین کاسه بود. همه بچه‌محل‌های احمدعلی، همان‌هایی که حالا ریشه‌های مردی‌شان کامل درآمده بود، منتظر بودند احمدعلی برگردد. بابا می‌گفت: «احمدعلی بعد از آخرین چهل پسین که رفت جبهه، گم شده.» دیگر هیچ بچه‌ای پشت بار نیسان بابا نمی‌نشست. برکه خشک، همه را از هم دور کرده بود. خیلی دور. آره، آره. لب‌هایم را آرام به هم زدم. رطوبت را از لب‌ها به سوی دهانم فرستادم. درست بود. آب شور. شور شور بود. من اشک ریختم. بابا گفت: «مواظبِ باش کاظم توی چاله افتادی.» و دستم را گرفت و من را از توی چاله کشید بیرون. باران کماکان می‌کوبید، رگباری و اُریب. حتماً برکه الآن پر شده. لبالب. آره، احمدعلی برگشته. برکه پرآب، همه را دور هم جمع کرده. حتماً وقتی با تیوب دارم می‌دوم به سوی برکه، پایم می‌رود توی چاله. این‌بار پرت نمی‌شوم. می‌ایستم. مثل مَرد. می‌پرم توی برکه بدون تیوب. من هم دوست دارم مثل احمدعلی روی آب چشمانم را ببندم و بخوابم. از بابا می‌پرسم: «بابا! احمدعلی روی آب‌های جبهه هم می‌تونسته چشماش رو ببنده و بخوابه؟».

کتابستان

در بیست و سومین سالگرد درگذشت پدر داستان نویسی مدرن ایران

تحولی که با جمال‌زاده شروع شد

مریم شهبازی
خبرنگار

سال‌های پایانی حکمرانی قاجارها، همزمان با شکل‌گیری تحولات مختلفی در نظام سیاسی- اجتماعی ایران و به تبع آن درعرصه‌های مختلف فرهنگ بود. از جمله شکل‌گیری داستان نویسی به شکل و شمایل امروزی‌اش که تأثیرپذیرفته از جریان‌های جهانی آن روزگار و بویژه کشورهایی همچون فرانسه بود. حاصل شکوفایی مطبوعات و از سویی آشنایی بیشتر با آن سوی مرزهای کشورمان ورود افرادی همچون محمدعلی جمال‌زاده به ادبیات بود، روزنامه‌نگار نویسنده و مترجمی که جایگاه مهمی در ادبیات داستانی معاصر فارسی از آن خود کرده، آن‌چنان‌که از او به‌عنوان پایه‌گذار داستان‌نویسی مدرن ایران و از سویی آغازگر سبک واقع‌گرایی یاد می‌شود. هرچند عمده‌ترین شهرتی که به نام جمال‌زاده ثبت‌شده این است که او را پدر داستان کوتاه فارسی هم می‌دانند؛ بنابراین اگر خواهان مطالعه هدفمندی در ادبیات یک صدسال اخیرمان هستیم باید از آثار این نویسنده شروع کنیم که نقش بسزایی در هدایت جریان داستان‌نویسی فارسی به مدرن شدن ایفا کرده است. هرچند که مطالعه نوشته‌های او از منظر دیگری هم اهمیت دارد چرا که مخلوقات ادبی جمال‌زاده از مهم‌ترین پیش‌نیازها برای آگاهی از وضعیت اجتماعی و سیاسی آن دوران هستند. منتقدان ادبی در میان آثار به یادگار مانده از جمالزاده، برای «یکی بود یکی نبود» جایگاه ویژه‌تری قائل هستند و حتی تأکید دارند که مقدمه کتاب همچون مانیفست یا بیانیه‌ای ادبی، دربردارنده دیدگاه‌های تازه او در مواجهه با دنیای ادبیات و ترغیب دیگر نویسندگان به سبک و سیاق‌های نو در آن زمان به شمار می‌آید. نوشته‌های او را اغلب درشش دسته‌بندی پژوهشی، اجتماعی-سیاسی، داستانی، ترجمه، خاطره‌نویسی و حتی تصحیح قرار می‌دهند که از آن جمله به ترتیب می‌توان به آثاری همچون «گنج شایگان»، «ما ایرانیان و تصویر زن در فرهنگ ایران»، «دشمن ملت» نوشته هنری ایبسن، «سروته یک کرباس» وتصحیح «سرگذشت حاجی بابا اصفهانی» اشاره کرد. اما در اشاره مختصری به جایگاه این نویسنده و مترجم در مقایسه با دیگر نویسندگان جهان می‌توان به فهرستی مراجعه کرد که سال گذشته از سوی آکادمی سوئد منتشر شد. این آکادمی در حالی از فهرست نامزدهای دریافت نوبل ادبیات سال ۱۹۶۹ پس از ۵۰ سال رونمایی کرد که نام محمدعلی جمال‌زاده نیز در آن درج شده بود؛ آن هم در کنار دیگر بزرگانی همچون «سیمون دوبوار»، «خورخه لوئیس بورخس»، «هاینریش بل»، «فردریش دورنمات»، «آرتور میلر»، «ولادیمیر نوباکوف»، «پابلو نرودا». این چند سطری که خواندید بهانه‌ای بود برای گرامی داشت یاد پدر داستان‌نویسی مدرن فارسی که دو روز دیگر، برابر با هفدهم آبان ماه بیست و سومین سالگرد درگذشت او در شهر ژنو است.

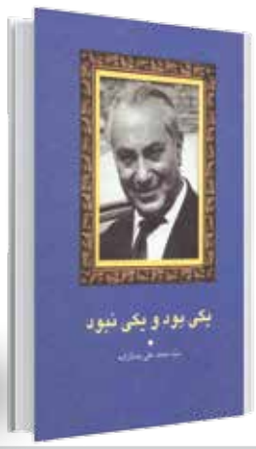

پارتیتور

مروری بر زندگی فضل‌الله توکل آهنگساز و نوازنده سنتور به انگیزه سالروز تولد این هنرمند

دمی با مضراب‌های عاشقانه

نداسیجانی
خبرنگار

حدوداً ۷ ساله بود که توانست اولین گام‌های موسیقی را با کلاس حسین تهرانی آغاز کند و در ابتدای این مسیر ساز تنبک همراه اوشد.

فضل‌الله توکل مانند بسیاری از بزرگمردان عرصه موسیقی، خانواده بستر رشد و پرورش او در انتخاب مسیر هنری اش بود و در دوران کودکی و درباغچه مهربانی خانه پدربزرگ که محلی برای رفت‌وآمد هنرمندان فرهیخته‌ای همچون ابوالحسن صبا، مرتضی محجوبی، رهی معیری، حسین یاحقی و... بود، چشم و گوشش به هنراصیل موسیقی ایران آشنا گردید.

داستان مسیرموسیقی او از یک عصر بهاری آغاز می‌شود؛ آن روز حسین تهرانی به‌منزل پدرش آمده بود و متوجه شوق و انگیزه او به موسیقی می‌شود و درمکتب خود سه سال آموزش تنبک و آشنایی با ریتم را می‌آموزد و بعد مدتی یادگیری، از او ساز مورد علاقه‌اش را جویا شده و این کودک مشتاق سنتور را معرفی می‌کند. اولین سنتور را پدرش خرید، آن زمان ۸ سالش بود و به‌گفته خودش از ذوق این ساز تمام شب را بیدار ماند و هراز چندگاهی به ساز خود نگاهی می‌انداخت تا بداند برسرجایش هست یا یک خواب و رؤیا بوده! روزها هم با انگشتان کوچکش مضراب به‌دست می‌گرفت و تلاش می‌کرد صدای خوشایندی از این سازکهن استخراج کند اما به‌دلیل آگاهی نداشتن درنواختن و کوک سنتور، تمام تلاش‌های او به پاره شدن سیم‌های ساز منتهی می‌شد و این خطا و آزمون‌ها ادامه داشت و شاید آن روزها هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد روزگاری نامش به‌عنوانی سنتورنوازی چیره دست و شیرین نواز در تاریخ موسیقی ایران به ثبت برسد. فضل‌الله توکل سال‌ها بعد از مأموریت پدراز شیراز به تهران نقل مکان می‌کنند و این سفر سرآغاز آشنایی او با علی تجویدی است و با ساز ویولن با ردیف و نت‌های موسیقی آشنا می‌شود و پس از ۱۲ سال یا شاید بیشتر آموزش در محضر این هنرمند بزرگ توانست در ارکستر شماره ۲ رادیو راه یابد (سال ۱۳۳۵)و آرام آرام بواسطه دوستی خانوادگی با پرویز یاحقی توانست به ارکستر شماره ۳ رادیو هم راه پیدا کند و سرانجام در سال ۱۳۳۷ به دعوت زنده یاد داوود پیرنیا به‌عنوان تک نواز سنتور به برنامه گل‌ها می‌رود ودر برنامه‌های مختلف گل‌ها حضور داشت و در گل‌های صحرایی شماره ۵ و برگ سبز به همراهی آواز زنده یاد محمودی خوانساری و تنبک امیر ناصر افتتاح برای نخستین بار تکنوازی را شروع کرد و به‌عنوان سولیست و تکنواز مشغول به کار شد.

توکل طی سال‌ها فعالیت در عرصه موسیقی آثار بسیار ارزنده و ماندگاری با خوانندگان برجسته‌ای تولید کرده که ازجمله قطعات معروف «عشق» و«آهسته آهسته» با صدای اکبر گلپایگانی از آثار شاخص اوست. علاوه برآن در دو آلبوم «خاطرات جوانی» و «غم زمانه» با علیرضا افتخاری همکاری داشته و همچنین در شروع کاری احسان خواجه امیری درآلبوم «من و بابا» به همراه استاد ایرج سه قطعه «خداحافظ»، «فردا»و «فسانه» ترانه سرایی و آهنگسازی داشته است.

البته هنر او تنها به‌عنوان یک نوازنده خلاصه نمی‌شد بلکه بیشتر خوانندگان درمقام آهنگساز و حتی ترانه سرا با او همکاری داشته‌اند.این هنرمند برجسته قرار است بزودی قطعه‌ای را با همصدایی پاشا پاشایی منتشر کند که «خلیج فارس» نام دارد و در سال ۱۴۰۰ و در روز خلیج فارس رونمایی می‌شود. آهنگسازی و ترانه سرایی این اثر هم برعهده توکل بوده با تنظیم بهنام صبوحی و تهیه کنندگی این اثر ملی مؤسسه را مؤسسه فرهنگی هنری راد نو اندیش به همت و مدیریت بردیا صد نوری انجام گرفته است. ۱۴ آبان استاد ۷۸ ساله شد اماهمچنان عشق به موسیقی در درون او می جو شد سایه اش مستدام.

دیوار چهارم

به بهانه سالروز تولد منصور خلج نویسنده، پژوهشگر و کارگردان تئاتر

در تئاتر کودک کسی تهیه کننده نمی‌شود

محسن بوالحسنی
خبرنگار

منصور خلج یکی از مهم‌ترین چهره‌های تئاتری ایران است و علی‌الخصوص کارهای ماندگار او از کارگردانی تا پژوهش آثار نمایشی، آنقدر زیاد است که آوردن نام و عنوان همه آنها به یک سیاهه بلند بالا تبدیل خواهد شد. او ۱۶ آبان سال ۱۳۲۹ در تهران متولد و از سن ۵ سالگی تا مقطع دیپلم در کرمانشاه به سر برد، اما سال ۱۳۵۰ در دانشکده هنرهای زیبا پذیرفته شد و تحصیلاتش را تا مقطع کارشناسی ارشد در رشته کارگردانی ادامه داد. خلج فعالیت هنری خود را در زمان دانشجویی با مربیگری تئاتر کتابخانه‌های کانون آغاز کرد. بعد از انقلاب نیز در تئاتر شهر به‌عنوان مسئول روابط عمومی و بعد به‌عنوان سرپرست و طراح کتابخانه تخصصی فعالیت خود را ادامه داد. از جمله فعالیت‌های دیگر او باید به تدریس در دانشگاه هنر، سوره، سینما، تئاتر و جهاد دانشگاهی اشاره کرد. همچنین او مؤسس گروه تئاتر امید و در حال همکاری با این گروه است و سال ۶۹ به دعوت یونسکو در همایش تئاتر در اروگوئه شرکت کرد. در کارنامه کاری این مرد کهنه‌کار تئاتر در حوزه نویسندگی، بازیگری و کارگردانی آثاری نظیر در نمایش کی برای آخرین، نمایش ویتزک، نمایش ماهی سیاه کوچولو، گفت‌وگوی فراریان، سه ماهی، جاری مثل جویبار، هدهد، حقیقت مرد دانا، چه کسی به چشم پسرک، خشایار، تألیف کتاب تاریخچه نمایش در کرمانشاه، تألیف کتاب درام‌نویسان جهان ۱ و ۲، تألیف مجموعه نمایشنامه غول و آبادی، تألیف نمایشنامه جست‌وجو و تألیف مجموعه نمایشنامه جاری مثل جویبار به چشم این پرونده تحقیق، پژوهش و تألیف کتابی سترگ و جلد از آن تاکنون منتشر شده و کتابی است مرجع. کارهایش می‌شود به نمایش «شازده کوچولو» خلج در یکی از گفت‌وگوهایش با خبرنگار روی صحنه نبرده این طور پاسخ می‌دهد که «در کار کنم، منتها کار کردن ما از بیرون دل دیگران هزینه دارد و الان پولی در تئاتر نیست و به ما کودک کسی تهیه‌کننده نمی‌شود.» او در با کودکان دهه‌های گذشته دارد نیز اشاره آسمان فرق کرده است. سال ۵۱ که پایین اجتماعی بودند اما امروزه دارند. مضاف بر اینکه طی این مرد عنکبوتی، هری پاتر، هابیت و زیاد نگاه می‌کنند، در حالی که می‌خورد. نکته‌ای قابل توجه و البته بسیار قابل احترام در چندین جلدی است به‌نام «درام‌نویسان جهان» که شش عمده فعالیت خلج در حوزه تئاتر کودک است و از آخرین اشاره کرد که سال ۸۷ و در کانون پرورش فکری اجرا شد. هنرآنلاین به این سؤال که چرا چندین سال است کاری حال حاضر سه چهار نمایشنامه دارم و دوست دارم آنها را را می‌برد و از داخل به خودمان ضربه می‌زند. تئاتر کودک می‌گویند خودت برو تهیه‌کننده پیدا کن، در حالی که در تئاتر بخش دیگر از این گفت‌وگو به تفاوت‌هایی که کودک امروز می‌کند و می‌گوید: «کودک امروز با کودک دهه ۵۰ زمین تا من برای آموزش به کرمانشاه می‌رفتم، بچه‌ها از طبقات بچه‌هاتک فرزند و نازپرورده هستند و امکانات خیلی بهتری سال‌ها ذهن بچه‌های ما پر از آموزه‌هایی مثل ارباب حلقه‌ها شده و از این نوع برنامه‌ها را نیز هیچ شناختی از فرهنگ خودشان ندارند.»